برگِ گل

یعنی

شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کے

قصائد

اور فارسی غزلون کا

مجموعہ

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ مین چھپا

(بسم اللہ الرحمن الرحیم)

تیر بہدف مجربات

اکسیر حیات جملہ جسمانی تکالیف درد، تشنج، [illegible] وجع المفاصل [illegible]
ورم ریاح کے درد وغیرہ کے لیے [illegible]
اور گنٹھیا [illegible] نہایت ضروری ہے قیمت فی شیشی عہ محصولڈاک و پیکنگ [illegible]

اکسیر مراد جریان احتلام کو دور کرتا ہے [illegible]
خلط وغیرہ ہو توانائی و قوت بخشتا [illegible]
کرکے اسکے عجیب و غریب اثر کو ملاحظہ فرمائیے ایک ہفتہ کی خوراک عمر دو ہفتہ [illegible] محصولڈاک [illegible]

نمک فخری ہر قسم کی پیٹ کے درد، نفخ، ہچکی یا جلی ڈکاروں، کمی اشتہا اور ضعف معدہ کے لیے
بہترین نمک. نمک فخری کی مقبولیت کا یہی راز ہے کہ حلق سے اترتے ہی معدہ
کی اصلاح شروع ہو جاتی ہے جو لوگ معدہ کی شکایات سے مایوس ہو چکے ہوں ایک بار تجربہ کریں ہر گھر
اور ہر خاندان میں اسکی ایک شیشی موجود رہنا نہایت ضروری ہے، قیمت فی شیشی کلاں عہ/
محصول ڈاک و پیکنگ صرف ۸/

حب آتشک اکسیر روز میں نہایت ہی کہنہ مرض یقیناً دور ہو جاتا ہے ان حب پر مجھکو فخر ہے
خصوصاً اسوجہ سے کہ جناب حکیم عبد المجید خان صاحب دہلوی اس
نسخہ کی قیمت مبلغ ایک ہزار روپیہ عنایت فرماتے تھے واقعی یہ نسخہ ایسا ہی بے بہا ہے بڑی تعریف یہ
کہ اور دواؤں کی طرح اسکے استعمال سے نہ منہ آتا ہے اور نہ قے اور دست کی مطلق تکلیف ہوتی ہے اور
طرہ یہ کہ پھر کبھی یہ مرض تمام عمر عود نہیں کرتا قیمت عہ محصولڈاک و پیکنگ ۷/

نمک انواری درد گردہ، ریگ مثانہ و پتھری کے لیے اپنا مثل نہیں رکھتا دمہ کے لیے بے انتہا
مفید ہے جو حضرات مختلف معالجات سے پریشان ہو کر ناامید ہو چکے تھے
الحمد للہ کہ نمک انواری ان کے لیے ہمیشہ تریاق و اکسیر ثابت ہوا۔ قیمت فی شیشی کلاں عہ/
محصولڈاک و پیکنگ ۷/

سرمہ حسینی غبار، دھند، جالا، رتوندی اور ضعف بصارت کے لیے بے مثل و بے نظیر سرمہ اگر
اعتبار نہ ہو تو بطور آزمائش چند روز استعمال فرمالیجیے تاکہ تجربہ کے بعد ہماری سچائی
اور صداقت ثابت ہو قیمت فی تولہ عہ/ نصف تولہ ۸/ محصول ڈاک و پیکنگ ہر صورت میں ۷/
(۳/ کے ٹکٹ آنے پر نمونہ فوراً بھیجا جاتا ہے)

المشتہر — مظہر محسن نمبر ۵۳ وکٹوریہ اسٹریٹ لکھنؤ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مرثیہ شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ از نومبر سنہ ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلف شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گومیت این و نه آن مکن — زنهار عزم رهروی آن جهان مکن

دعوای صبر گه به غلط هم نکرده ام — هان اے پدر! به صبر مرا امتحان مکن

دستان سرای بزم طرب بوده ام پدر — ما را بنوحه، زمزمه سنج فغان مکن

کوه غم فراق توانم که برکشم؟ — با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه روی روشن تو آفتاب بود — این آفتاب از نظر ما نهان مکن

دانسته‌ام که رو به فنا دارد آنچه هست
این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده‌ایم
با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خان و مان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است
دلها تمام از غم و از غصه خون شده است

ایوان قوم کز تو سرش چرخ سو بود
در جنبش است و کنگره‌هایش نگون شده است

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
زار و نزار و خسته و خوار و زبون شده است

آن صفحهٔ دفتر اقبال پاره گشت
آن کاسه‌های خوان نعم واژگون شده است

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
از بسکه دود آه ز دلها برون شده است

تو از میانه رفتی و ما را به درد تو
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده است

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما
کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده است

ای مرگ با ای سیاه کن روزگار ما
شرمت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد — یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته، پاس خاطر ایشان نداشتی؟ — یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

یا آنکه شور حشر ببالین گه تو بود — چشم مبارک تو از خواب بر نکرد

یا آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت — در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده ام — بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم — کین داستان درد کسی مختصر نکرد

معذورم از دو دیده مرا گشت خونفشان — کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنان که بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد — و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عم بزرگوار که آسیمه سر دوید — حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل او فتاد — اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستور خانه آمد و از سینه بر کشید — آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد

حالی بہم رسید کہ طفل وجوان وپیر | از ہوش رفت وجامۂ خود تار تار کرد
آہ از جفاے مرگ کہ با جانے چنین | رحمے نکرد وشیوۂ جور اختیار کرد
المختصر چو جان بجہان آفرین سپرد | جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون ہر کسی بدرگہش امیدوار ہست
آمرزدش خداے کہ آمرزگار ہست

قصیدۂ تہنیت سلامت ماندن شہزادہ عالی گہر میر عثمان علیخان بہادر از آسیب تفنگ اطال اللہ بقاہ

دربزمے کہ از طرف نواب مدار المہام بہادر برپا شدہ بود مصنف باصرار بزرگان دولت باین اشعار لب بتہنیت کشاد

سنہ ۱۹۰۰ء

یارب این بزم چہ بزمی است کہ زینت وساز | ہست ہر گوشہ تماشا کدۂ نعمت وناز
بارک اللہ زبزمے کہ نظیرش بجہان | خود ندیدہ است ونہ بیند فلک عربدہ باز
بزم گاہیست ہمانا ہمہ رنگ وہمہ بوی | جلوہ گاہیست توگوئی ہمہ رنگ وہمہ ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط — خنده ها بر لب چون خندهٔ گل بی آواز
بنگری ساز دنه از جنبش دف بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشّاق و حجاز
همه سرمست ازان می که بود هوش ربای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز
دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیبست و طراز
مجلس تهنیت نو بر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز
گوهر تاج شهی زیور اورنگ دکن — آن همایون قدم فرّخ رخ و تسلیم طراز
آنکه شهزادگیش فرّهٔ شاهی دارد — هم بدان سان که حقیقت بتر او در مجاز
اختری هست که خورشید درخشان گردد — جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز
چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای — از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز
هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل — هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز
وقت آن است که بیخویش در آیی از جای — وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز
وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ — وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ در آید برقص | وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان ز سر ناز بچم | ای فلک عمر تو کم هان منشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم | وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم | کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد | خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه | که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش دست ستم شد کوتاه | آنکه از مرحمتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود | که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی | چه توان کرد که این رشته دراز است دراز

لاجرم تن زنم و طی کنم این نامهٔ شوق | پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک | گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاک ره او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگ در او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدهٔ تشکر

هر هائنس نواب سلطان جهان بیگم، والیهٔ عالیهٔ کشور بهوپال

(بعطاے زر امداد ماهانه دار العلوم ندوه)

سنه ۱۹۰۸ء

انچه باد شت و چمن ابر بهاران کرده است — خسرو کشور بهوپال به ما آن کرده است

ندوه را گر سر و سامان بسازد وی چه عجب — زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است

چون نگه کرد، که دین نبوی در خطر است — لاجرم یاوری سنت و قرآن کرده است

رایت علم نگون بوده و افراشته است — چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است

بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود — انچه در تربیت عالم نسوان کرده است

دانش آموختن پرده نشینان عفاف — مشکلے بود که از فکر خود آسان کرده است

کار آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است

هرچه او گفت بآئین شریعت گفته است — هرچه او کرد به فرمودهٔ یزدان کرده است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد — وانچه از پیشروان یافته چندان کرده است
معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم — وقت او خوش که هم این کرده هم آن کرده است
گوشهٔ مقنعه‌اش قیمت افسر شکست — لقبش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است
مدح غائب گره از خاطر من نگشاید — فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است
بیکسان را که مهر تو نواخته است — خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است
هر کرا در چمن دولت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است
نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است
خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است
چرخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت — باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است
زنده تا دیر بمان کز پس بانوی من — آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطف همه را بندهٔ احسان کرده است

ترکیب بند

برائے مجلس عام ندوۃ العلماء
منعقدہ ۴ ذی قعدہ سنہ ۱۳۲۶ھ بمقام لکھنؤ در ایوان ندوہ

ای که نیرنگ سراپردهٔ عالم دیدی
جاه کیخسرو و فرّ حشم جم دیدی

گونه گون بازی گردون به نگاه آوردی
پیکر آرائی این بر شدهٔ طارم دیدی

مسند آرائی جم را به نظر آوردی
تاج سلجوقی و خم طرّهٔ دیلم دیدی

داستانهای جهانگیری خسرو خواندی
زور بازوی کمند افگن رستم دیدی

فرّه افسر و دیهیم تماشا کردی
سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

هم جهانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
هم طرازندگی خامه و خاتم دیدی

الغرض هرچه جهان را سر و سامان باشد
همه را دیدی و خود دیگر که بهم دیدی

خود گرفتیم که در جلوه گه دولت و جاه
آنچه هرگز نتوان دید تو آن هم دیدی

لیک بالاتر ازین جمله جهانی دگرست
که درو کالبدی دیگر و جانی دگرست

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد — عالمی هست که دردش همه درمان باشد
عالمی هست که هر ذرهٔ او را به فروغ — پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد
عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز — چرخ و انجم همه بر سر خط فرمان باشد
خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود — در گهش سجده گه قیصر و خاقان باشد
سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا — گر حدیثی همه از گنبد و ایوان باشد
تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گویی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد
سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او — پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد
داستانهای تو افسانهٔ شاهست و وزیر — حرف آن بزم ز پیغمبر یزدان باشد
گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان و آنجا — سخن از وحی و ز الهام و ز فرقان باشد
تو حدیث از جم و دارا بسرایی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد
هیبت درهٔ عدل عمری بر گویند — گر حدیثی ز دم خنجر خاقان باشد

تو بہ فرمودۂ اسپنسر و بیکن نازی
سخن آنجا ہمہ از گفتۂ یزدان باشد

کم ز آئین جہانداری سولن نبود
آن اساسی کہ برآوردۂ نعمان باشد

زین دو عالم کہ ترا در نظر آمد اکنون
تو کرا خواہی و کارت بچہ عنوان باشد

ہان نگوئیم کہ آن گیری و این بگذاری
حیف باشد کہ تو سر رشتۂ دین بگذاری

خوش بود این کہ ترا جاہ و حشم ہم باشد
لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین ہر دو بیا گشتہ نیروی ہم اند
اندران کوش کہ این باشد و آن ہم باشد

بایدت سعی بدان سان کہ بہر داوری
دین و دنیا بہم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد کہ بہ دنیا طلبی
التفات تو بہ دین نبوی کم باشد

رونق بازار بود فلسفہ و ہندسہ را
نامۂ شرع پراگندہ و درہم باشد

رسم اسلام نباشد کہ بتحصیل علوم
ہیئت و ہندسہ بر شرع مقدم باشد

نکتۂ شرع بہ افسانہ برابر بنہی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل ہر مسئلۂ فقہ ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کہن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد در بود
ایسکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید
گرمی بزم تو از سینهٔ اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی
هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

انچه حق ست ترا در نظر آید باطل
انچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است
صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد

آنکه خود خاتمهٔ زندگیش این شده است
آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که ز روز زر زمین نگذاریم
مادرین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

شکوه ام گرچه از چرخ حرون می باید
حالت ندوه نه این ها به زبون می باید

این چنین در سگهٔ شرع لبین حال تباه
خود به بینند و سر سید کبر چون می باید

در دین گر قدری نیز بود بس باشد
زان گذشتیم که بسیار فزون می باید

کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت
زین سپس انچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست شد هر چه کنی زود بکن
این نه کاری که در و صبر سکون می باید

این چنین کار به تمکین و سکون بر ناید — اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید
کار ملت نہ بہ افسانہ و افسون باشد — سینۂ سوختۂ و درد درون می باید
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ — آہ پرسوزے و دل آغشتہ بہ خون می باید

ما نہ آنیم کہ جاہ و حشمے می خواہیم
داورا از تو نگاہ کرمے می خواہیم

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزہ چند بہم یافتن و پیش کسان — عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
من ہم این کار نمی خواستم از دل اما — چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

دیباچہ الفاروق

من کہ یک چند زدم مہرِ خموشی بر لب — کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری،

پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود
لختے از ذوق خودش نیز تماشا کردم

محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز
بادۂ تند تر از دوش بہ مینا کردم

باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان
من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسی کردم

ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جست
لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم

شاہد راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت
گرہ از بند قبایش بہ فسون وا کردم

بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ
دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور بامحاورہ تھی ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن
شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتے، امّا
نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد

مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بسعی
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد

ما درین حرف کہ پیکے برساند بمن
نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد

نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ ببین
انچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد

نامہ را خواند و بفرمود کہ شاں نیست درین
کاین چنین حرف نمودن کار زباندان باشد

کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست
اعتبار گہر از فرخی کان باشد

گفتمش ریختۂ خامہ ۔۔۔۔ ہست این
گرد کن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد

یارب آن دست و قلم در کنف حفظ تو باد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

تشبیب و غزل

تا نرگس تو عربدہ انگیز نبودہ است
این مملکت حسن بلا خیز نبودہ است

بندہ عجب[1] ار گرم در آمیخت با غیار
شوخے کہ بہ ما نیز کم آمیز[2] نبودہ است

واعظ! اگرت کار بہ لعل لبش افتاد
ازین گونہ حدیث تو دلاویز نبودہ است

داغم کہ بہار حسن مبیں امسال
بر عادت پیشینہ جنون خیز نبودہ است

ہر چند غلط نیست کہ شبلی دل و دین باخت
این حرف ولے مصلحت آمیز نبودہ است

۱۹۰۹ء

[1] گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا، [2] کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

رفتیم وگرفتیم عیارِ مہِ کنعان	حاشا کہ بہ خمیازۂ ذوقِ نظرے نیست
بیکار تر از او نبود در ہمہ عالم	آن دست کہ در حلقۂ طوقِ کمرے نیست
با نالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی	کز نالہ و زاریم امیدِ اثرے نیست
نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے	امروز بکوئیت مگر آشفتہ سرے نیست
دانی کہ درین معرکہ با نام و نشان کیست؟	آن است کہ از نام و نشانش اثرے نیست
نے ذوقِ نگاہے و نہ ہنگامۂ عشقے	اے وائے بہ شہرے کہ در او فتنہ گرے نیست
. . . . ؎	در مملکتِ حسن مگر داد گرے نیست

۲ مئی	قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دارم	کین سحر نیست، فروغِ رخِ زیبائے تو ہست
لذتِ لطف تلافی خمارش نکند	آہ ازان دل کہ بدآموز جفاہائے تو ہست
زاہدا ہیچ کسے را نبود در بہ بہشت	حکم اگر حکم تو و رائے اگر رائے تو ہست

؎ یہ مصرع پورا نہیں،

دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ — دیر اگر می رود از ذوق تقاضای تو، ہست

ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع — اینکہ گفتی کہ ہر گناہ از دل شیدای تو ہست

رفت و آن سوی عدم لرزد و محشر گردید — فتنہ ہاے کہ نہان در قد رعنای تو ہست

جز تو کس را نبود در دل تنگم راہے — خانۂ مختصری ہست و ہمین جای تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن — ہم چنان در نظرم جلوۂ زیبای تو، ہست

اے کہ در قتل گہ از بندہ نشان می جوئی — این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پای تو ہست

۲۲ مئی — می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن — ہست از وی یا اثر لعل شکر خای تو ہست — ۰۵ء

توبہ از بادہ نہ کار من ناکس باشد — بمبئی — این قدر ہم اگرم عقل بود بس باشد

اے کہ گفتی "بادہ در سہم تو نہ این می باید" — ما ہمینیم کہ ہستیم و ہمین می باید

ہان بیا تا کنمت بوسہ نشان بر لب تو — شاہ حسنے و ترا نقش نگین می باید

از تو با بوسہ و آغوش تسلی نشوم — شب وصل ست بہ سامان تر ازین می باید

لطف با قہر در آمیختہ در کار است — خندہ بر لب و چینے بہ جبین می باید

عرشیان را توان گفت شب وصل ز من — کاشکیم گوشهٔ از عرش برین می باید
غیر را حرف بدی گفت به خرسندی من — وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

جولائی ۱۹۱۱ء

شبلیا کیست که کز و داد سخن می خواهی
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

مرا که یک دل و صد گونه آرزو ها هست — شکیب و صبر چگویم که نیستم یا هست
دلم بنازکی لعل او همی لرزد — که بوسه بی ادب و شوق بی حیا ها هست
زناوک غلط انداز خود چه می ترسی — بیا که بر لب من شکوه های بیجا هست
حدیث خار چو گویند با من مجنون — گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست
ز سینه تا بزبانم رہ است، و غمزهٔ او — هنوز در ادب آموزی تقاضا هست
به سخت جانی من کس مباد از عمری — مدار زندگیم وعده های فردا هست
هزار حیف که در ملک حسن نتوان یافت — بجز متاع جفائی که هست هر جا هست
بیا که ما و تو هر جا برابر افتادیم — هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست
جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی — که روز داد گر امروز نیست فردا هست

۲۹ اپریل	هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است که درس گویم و بخشم ز جام و صهباست	۱۹۰۶ء

چندے گره کشائے خم زلف بوده ام	تا رفته رفته کار به بند قبا رسید
در کار عشق دیده وری شرط بوده است	هر کس نظر کشود و تماشا بما رسید
زلفش دکان مشک فروشی کشاده است	این مژده ام بگوش ز باد صبا رسید
بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است	ناوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید
شوخے که از غرور به خود هم نمی رسد	عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذا الخبر، رحمے که امروزم دگر	از دیده شد خون جگر، وز دود آه بی اثر

آید جهانم در نظر، از بخت خود هم تیره تر
آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون
شبها درین جوش جنون، در باخته صبر و سکون
بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مانی
بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
خویش دل آزاری نگر، در بخت بد یاری نگر
اعدا ز یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسان چند بین، با من طرف گشته چنین
در بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی
آوخ که سو ماتمی، نگذشته در چشمم نمی
بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر
کاندر چنین حالی تبه، هر دم دو صد داغ دگر

تا کی توان کردن صبر، آتش زده در جان و تن
کز جور ایشانم کنون، از دیده ریزد سیل خون
چون شمع با سوز درون، گریم بحال خویشتن
هم از گلی وز سنبلی، آراستم صد گلشنی
اینک بفکر روشنی، شمعیم در هر انجمن
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر
همواره خونباری نگر، از چشم خون پالای من
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی
زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن
چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر
از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن

آن خسرو عرش آستان آن داورِ گیتی ستان	آن قبله گاهِ انس جان آن خاتمِ پیغمبران
دانای اسرارِ نهان روح الامینش پاسبان	گردون ز ننگ چاکران خاکِ درش را بوسه زن
پیش از همه شانش نگر عیسی ثنا خوانش نگر	چرخ از غلامانش نگر وان قدر ایوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر جبریل دربانش نگر	در بند احسانش نگر آبای علوی هفت تن
عالم همه خاکِ رهش قصرِ فلک عشرت گهش	وین بارگاه نه تهش گشته کمینه خرگهش
گیتی و این هفت مهش باشد غبار درگهش	وز جلوهٔ نورِ رهش روشن شد این انجمن
آن تاجدار ملکِ دین دارای اقلیم یقین	دانای علم اولین فرمان برش روح الامین
عالم شدش زیر نگین چرخش همی سند زمین	آدم همان در ما و طین او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون از دست این چرخ حرون	شد دیده و دل جمله خون هر لحظه در جوشِ جنون
چون غم بود از حد فزون از خویش می آیم برون	رحمی بحالم تا کنون آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا داد گر جز تو ندانم کس دگر	بیچارگان را چاره گر هی شبلی شوریده سر
می نالد از دردِ جگر بر حالِ زارش کن نظر	اَدرِکْهُ یا خیرَ البشر من کلِّ غمٍّ والحزن

در مدح سلطان عبدالحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد
بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن

گفت ساقی بحریفان که بود مژده می
شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من

مفت آنست خود امروز که بر رغم حسود
عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن

زاهدا باده خورانیک به تقاضای بهار
در حرام است مراهست گنه در گردن

چون بفردوس سرا داشته است ایزد ما
هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن

ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کی
باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن

فتنه خفتست و جهان سرخوش و طالع بیدار
می توان خورد بیاد کرم شاه زمن

آن جوان بخت جهانجو و گیتی آرای
آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن

مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور
مدح غائب نشود عقده کشای دل من

مطلع

ای شد از رای منیر تو جهانی روشن
آز را دوخته دست کرمت چشم و دهن

ذره از تابش احسان تو گردد خورشید
قطره از فیض نم جود تو شد دُرّ عدن

دانش از رای صائب تو کند کسب کمال — خرد از فکر صحیح تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر — روح او پا نگذارد به نهانخانهٔ تن

باد گرز تو چو در معرکهٔ جنگ وزد — صورت برگ خزان دیده بریزد سر و تن

داد را پایه شناس سخنی نیک نگر — تا چها داده ام از طبع رسا داد سخن

ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال — گرچه در مدح تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدح تو فرو ماند خرد — بر دعائیه کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا پایه بود دولت و جاه — تا جهان است موافق بودت چرخ کهن

باز بهار آمد و گل در چمن — چاک زد از جوش طرب پیرهن

بلبل خوش لحن نوا ساز کرد — مرغ چمن زمزمه آغاز کرد

نیست چو از لاله و گل جای سرو — در چمن استاد ز یک پای سرو

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاهی بر من مسکین خدا را — که گاهی شاه بنوازد گدا را

فغان کز هجر تاب و صبر و آرام — غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گہے از خستۂ خویش
فرامش ساختی حرف وفا را

سخن را رہ نباشد در رہ ہنت
زتنگی ہمچو در غنچہ صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو تسنیم[۱] غریب بے نوا را

شد ہوائے عرصۂ گیتی برنگ آتشین
گر نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب

بسکہ از تفتیدگی در ہیچ چیزی نم نماند
شد حباب بحر ہمچون کوزۂ نادیدہ آب

تا نہ پنداری کہ خرم می رویم
از وطن با چشم پُر نم می رویم

از گدازِ شعلۂ غم ہمچو شمع
بزمہا را کردہ برہم می رویم

از فریب یار گیسوے کسے
زین جنان مانند آدم می رویم

خفتہ پاس چند بر دامان گل
زین گلستان ہمچو شبنم می رویم

شبلیا از گردش گردون دون
دوستان رفتند ما ہم می رویم

[۱] اول تخلص بہ تسنیم میکرد ۱۲

اے غم عزیز دار وجودم کہ روز ہجر
صد آب بر دو ازفرہ ما گریستن

کافی نہ شد دو دیدہ ہے گریۂ فراق
دارم چرا ز ہمہ اعضا گریستن

مخمسہ

شیریں سخن در بہ سیر بیان
نا درۂ روزگار شبلی نام آدرم

اے گل باغ صباحت روئے تو
سنبل تر بستۂ گیسوئے تو

دیدہ بر ہم کے زند از فرط شوق
ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوئے تو

چو بہ گلگشت چمن رفتی زناز
اے گل تر محو رنگ و بوئے تو

سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد
بہر تعظیم قد دلجوئے تو

شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست
او سگے ہست از سگان کوئے تو

اے پسر از چہ رمیدی از ما
باز گو تا کہ چہ دیدی از ما

گفتۂ ترک وفا یعنے چہ
بافتی نرد دغا یعنے چہ

گرچہ دور از تو جدا دیدہ ستم
ہم بر آن عہد و مواعید ہستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار
گشته چون من از من بیزار
وقتها بزم سخن ساختمے
طرح بیت و غزل انداختمے
من بتو با دل ماتم زدهٔ
خستهٔ سوختهٔ غم زدهٔ
بے حجابانه هم از سر ذوق
عرض می داشتمے حالت شوق

هم تو پابند بجوشش سستی
عهد و پیمان و فنا می بستی

اے چهره نازک گل تر
زلف سیه تو سنبل تر
اے لعل تو سحر ساز کرده
چشمت در فتنه باز کرده
زود آی که آتش غم سوخت
وین شعله ز فرق تا قدم سوخت
دور از غم تو به آه و زاری
سر پا دکنم ز بیقراری
در هجر تو گاه با دم سرد
این تازه غزل سرایم از درد
کاے رشک گل و سمن کجائی
وی تازه بهار من کجائی
بے تو همه شب نیایدم خواب
افسانه مرو وزن کجائی

شبلی نغمه توے سراید
کاے راحت جان و تن کجائی

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز — جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد — طرب را رونق بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی — جهان شد وقف عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد — که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد — مگر این مژده در گوش جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را — فروغ دیدهٔ معنی هنر را
بتاریخ فلان در روز همان — معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان — براه مهربانی گرم پویان
بود عرض از سپاس آنچه مقصود — که دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه‌ام را — دهند آبادی ویرانه‌ام را
ز راه لطف کار من بسازند — غریبے را باحسانے نوازند

در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند

اے بکرم کار جهان کرده ساز — مرهم را پیش تو روے نیاز
چون بدرت آمده ام باامید — از کرم خویش مکن ناامید
چون بدرت آمدم امیدوار — سایهٔ لطفے ز سرم برمدار

ساقیا باز خیز و ساغر ده — جام مے در ده و مکرر ده
فصل گل آمد و بهار رسید — مے بده کاینکم خمار رسید
چون سر صبح دوستانم هست — باده در ده که باده جانم هست

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم — بیخود بزیر سایهٔ طوبی گریستیم
با سوز سینه زار دل شب تا دم سحر — چون شمع در فراق تو تنها گریستیم
مارا ز چرخ چشم وفاے نبوده است — من بر وفاے سست حیا گریستیم
از سادگی بوعدهٔ دونان فریفتیم — اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم

عیبی بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست
شبلی بحال مردمِ دانا گریستم

غزل آخرین

امشب این غلغلہ در کوچہ و بازار افتاد — کہ فلان مُی زد و بیخود شد و سرشار افتاد
سخن از صومعہ و اہل ورع چند کنی — کہ مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
بسکہ غارت گرِ حسنِ تو جہان برہم زد — یوسف از خانہ بدر جست و ببازار افتاد
چہ عجب گر نگہ مست تو افتد بر من — بادہ بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد
شیوۂ مہر ز خوبان نتوان داشت طمع — کہ مرا کار باین طائفہ بسیار افتاد

محتسب از پی وجستن ز حریفان بکمین
شبلیا رندی پنہان تو دشوار افتاد

غزل دیگر

چند فوراً از رُخ تو ہم نفس غم باشم — چند چون زلف تو آشفتہ و درہم باشم
با من از صحبتِ آن شوخ، خوش افتاد بس است — حاجتم نیست کہ مقبولِ دو عالم باشم

من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم
بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم

بسکه ای بت به جهانی سمر کارت ترا
آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود
عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم

من گدای در میخانه شدم از پی آن
که گران مغبچه ام جام دهد جم باشم

این گمان را نتوانیم که تازه بکشیم
شبلیا در فن شعر ار چه مسلم باشم

نامهٔ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام بیکی از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم
دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم

هر کسی را بس شگفت آمد که حاصل چیست از این
تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

هر یکی پندم همی داد و همی گفتی که من
زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید
هرچه بادا باد من کشتی در آب انداختم

تمت بالخیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

اُردوئے معلّیٰ مرزا غالب علیہ الرحمہ کے خطوط کا مجموعہ جسے لوگ بجا طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا اول کہتے ہیں اردو نثر میں جو لطف کی صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے بہت کچھ اُنہی کا فیض ہے اسکے حصہ اول میں صاف اور سادہ عبارت کے خطوط ہیں جنکے مطالعے سے صحیح اور فصیح اردو لکھنے میں بہت مدد ملتی ہے اور حصہ دوم میں رقعات ہیں جنمیں زمانے لوگوں کو اصلاحیں یا شاعری کے متعلق کچھ ہدایات لکھی ہیں بعض کتابوں کے دیباچے اور تقریظیں بھی اسمیں شامل ہیں قیمت عہ/

شرح دیوان غالب (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظم لکھنوی الملقب نواب حیدر یار جنگ) دیوان غالب کی متعدد شرحیں لکھی گئیں مگر سب سے مبسوط و مفصل شرح یہی ہے اور چونکہ شارح خود ایک باکمال شاعر اور فاضل اجل ہیں اس وجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت عہ/

یادگار غالب جسمیں مرزا اسد اللہ خان دہلوی کے واقعات زندگی بیان کرنیکے بعد مرزا کی فارسی نظم و نثر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے تبصرہ کیا گیا ہے نہایت عمدہ چکنے کاغذ پر اچھی طرح طبع ہوا ہے قیمت سے/

مقدمہ شعر و شاعری اس میں شاعری پر فلسفیانہ و محققانہ بحث کرنیکے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہیں کہ مولانا حالی کا مقدمہ دیوان منظیر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت قسم اول عہ قسم دوم عہ

دیوان حالی جسکا تیسرا اڈیشن حال میں طبع ہوا ہے ارباب ذوق کے لیے نہایت ضروری چیز ہے قیمت عہ/

(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)

شعر العجم حصہ چہارم جسمیں شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اسکے مختلف اصناف میں سے مثنوی پر تبصرہ ہے اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا ہے کہ ایران کی آب و ہوا، تمدن اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے اسکے ساتھ ہر دور کے خصوصیات کی تشریح اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے قیمت عہ

شعر العجم حصہ پنجم اس حصہ میں قصیدہ، غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ، صوفیانہ، اخلاقی اور فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت عہ (باقی حصص زیر طبع ہیں)

موازنہ انیس و دبیر مولانا شبلی کی لاجواب تالیف جسمیں انھوں نے آسمان مرثیہ کے آفتاب و ماہتاب میر انیس و مرزا دبیر کے کمالات شاعری کا باہمدگر موازنہ کرکے دکھایا ہے اگرچہ دبیر کی

المنتخب من الشعر دو حصے — انتخاب الرثاء و الشعر دو حصے

صنائع و شعائر شعری ہر بات کے وقت فن کا سا اجالا رہتا ہے پھر بھی آفتاب عالمتاب کی طرح انگریزی اسکول کی اساتذہ میر انیس کے کلام کی خوبیوں اور ان باریک نکتوں کے بیان کرنے سے جن تک عام نظریں نہیں پہنچتیں مولانا شبلی نے اپنی سخن سنجی اور کمالات ادبی کے خوب خوب جوہر دکھائے ہیں قیمت ۱؎ دے ؍

علم الکلام

(مولفہ مولانا شبلی) جسمیں علم کلام کی ابتدا اور اسکے عہد بعہد کی وسعت ترقی اور تغیرات کی نہایت تفصیلی تاریخ اور علم کلام کے تمام شعبوں پر محققانہ بحث اور اسکی مختلف شاخوں پر تبصرہ ہے قیمت عہ

مقالات شبلی

یعنی مولانا شبلی کے ان ۱۵ پندرہ قابل قدر مضامین کا مجموعہ جو مختلف علمی رسائل میں چھپکر مقبول خاص و عام ہوچکے ہیں نہایت عمدہ چھپنے کا قابل ہے ابھی طبع ہوا ہے قیمت عہ ۱۲

بوئے گل

مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ قیمت ۳؍

دستۂ گل

مولانا شبلی کی چیدہ فارسی غزلوں کا مختصر مجموعہ قیمت ۴؍

تذکرہ رند

نواب سید محمد خان رند کا نہایت دلچسپ تذکرہ قیمت ۲؍

اردو شاعری

(از منشی امیر احمد علوی بی اے) جدید تعلیمیافتہ اصحاب میں سے جو لوگ ابتک یہ یقین رکھتے ہوں کہ اردو شاعری محض بداخلاق ہے اور فطری جذبات و بلند خیالات کے بجائے خلاف قیاس تشبیہات اور بیہودہ استعارات کا ایک مجموعہ خرافات ہے اسکے مطالعہ سے معلوم ہوجائیگا کہ ہماری معتنی زبان کا سرمایۂ ادب انگریزی جیسی وسیع اور ترقی یافتہ زبان کے ذخیرۂ ادبی کے مقابلہ میں کسی طرح ہیٹا نہیں قیمت ۱۰؍

طالب العلم کی زندگی کا مقصد

علی گڈھ کالج کے مایۂ ناز فرزند اور تعلیم جدید کے پاکیزہ ترین ثمر از جناب خواجہ غلام الثقلین مرحوم (بی اے ایل ایل بی) وکیل ہائیکورٹ کا یہ لکچر طلبا کے لیے خاص طور پر لائق مطالعہ ہے قیمت ۸؍

سرمایۂ زبان اردو

حضرت جلال لکھنوی مرحوم کا دم لکھنؤ کے آخری دور میں غنیمت تھا انکے شاعرانہ کمالات مستغنی عن التعریف ہیں۔ یہ انھیں کا لغت ہے جسے ارباب ذوق نے بہت درجہ پسند کیا ہے۔ اور انھیں کی ضرورت پر نظر کرکے اب دوبارہ چھاپا گیا ہے اور اس [illegible] اردو کے عام محاورات کا مفہوم اور محل استعمال سمجھانیکی خاص کوشش کی گئی ہے قیمت عا

آفتاب داغ

نواب مرزا خان داغ دہلوی مرحوم کا لاجواب دیوان مدت کے بعد دوبارہ پورے طبع سے آراستہ ہوا ہے۔ ابتدا میں حضرت داغ کے مختصر حالات زندگی دیدیے گئے ہیں قیمت عہ

المشتہر: محمد حسن مالک نوار المطابع لکھنؤ